

سناتور

مرجان بیرانوند

تهران - ۱۳۹۹

سرشناسه : بیرانوند، مرجان
عنوان و نام پدیدآور : سناتور / مرجان بیرانوند .
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری : ۷۰۰ ص.
شابک : 978 - 600 - 6893 - 90 - 7
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : ۸ فا ۶۲/۳
شماره کتابشناسی ملی: ۵۵۰۲۸۴۳

نشر آرینا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ _ ۶۶۴۹۱۸۷۶

سناتور

مرجان بیرانوند

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 90 - 7

فصل اول

به قول زهرا «پلاستیک چیپس را از درز چسب خورده‌اش» کشید و کامل آن را باز کرد. یکی از دو کاسه بزرگ ماست موسیر را جلوی دست او گذاشت و دیگری را به بغل گرفت و کنارش نشست و گفت:

— پلی کن دیگه!

— دیگه چیزی نمی‌خوای بری بیاری؟ وسط فیلم استپ نمی‌کنما.

نگاهی به زیرانداز کوچک جلوی دستش انداخت. چیپس و ماست، تخمه، بطری آب و لیوان... چیز دیگری نمی‌خواست. سری بالا انداخت و نجی زیر لب گفت.

— نج، بزن ببینیم دیگه دلم آب شد.

فیلم شروع شد و روشنا همان‌طور که تکه چیپس بزرگی را در کاسه‌ی ماست فرو می‌برد کوسن رنگی کاناپه‌ی پشت سرش را هم به آغوش کشید تا در لحظات هیجانی فیلم چیزی برای فشردن و تخلیه احساسات دم دستش باشد. در سکانس اول فیلم یک مرد روی زمین افتاد و همین‌که قرار بود توسط افراد شرور فیلم تکه پاره شود قهرمان داستان از راه رسید و با لگدی طرف را ناک اوت کرد. مشت بعدی را به دهان شخص دیگری زد و هم‌زمان با پای دیگرش یکی دیگر را به دیوار کوبید بالاخره زهرا طاقت نیاورد و بلند گفت:

— ای من فدای این بروسلی بازی‌ها! تو چرا ان قدر جیگری!

از هیجان اکشن بازی‌های هنرپیشه و حرف‌های زهرا بلند بلند به خنده افتاد و برای این‌که چپیس خفه‌اش نکند لیوان آب را سرکشید.

— ببین آخه چی کار می‌کنه همین اول فیلمی!

— خیلی خب بابا، صبر کن ده دقیقه بره جلو بعد شروع...

صدای زینگ زینگ زنگ قدیمی خانه‌ی قدیمی‌تر از خودش بلند شد و حرفش را قطع کرد. به در ورودی و بسته‌ی خانه‌ی انداخت که در میان صدای بالای موزیک فیلم دوباره صدای زنگ به گوش رسید و زهرا فیلم را استپ کرد.

— نکنه به این دختره نجسیم گفتی بیاد؟!

کوسن را کنارش روی زمین رها کرد و هم‌زمان با بلند شدن جوابش را داد.

— نه بابا کسی قرار نبوده بیاد.

— آه حتما فضول محله است دوباره او مده بگه عزیزم، گلم، خوشگلم، چیززی لازم نداری! برو ردش کن دیگه. پشت پنجره و ایستادی برای چی؟ بدو فیلم بیخ کرد!

کسی را از پشت پنجره‌ای که به خاطر چند پله‌ی اول خانه کمی بلندتر از سطح خانه بود در آن طرف در ندید. با این‌که دیگر صدای زنگ به گوش نمی‌رسید مانتوی نخی و شالی که همیشه روی جالباسی جلوی در آویزان بود را به تن کرد و داخل حیاط رفت. خیلی زود و بدون وقفه برای از دست ندادن فیلم در حیاط را باز کرد ولی کسی آن سوی در انتظار نمی‌کشید. کمی سرش را از چهارچوب بیرون برد و دو طرف کوچه را نگاه کرد. سر ظهیری خلوت بود و پرنده در آن پر نمی‌زد. با خود فکر کرد حتما باز نوه‌های آقای حسینی هستند که آخر هفته به طور گله‌ای به محله حمله کردند و الان هم با همسایه‌ها شوخیشان

گرفته، در را بست و خواست سریع به داخل برگردد تا بعد از برگشتن کمتر مورد هجوم فحش‌های زهرا قرار بگیرد ولی پاکت‌نامه‌ی سفیدی که گوشه‌اش از زیر دمپایی بیرون زده بود توجه‌اش را به خود جلب کرد. آن را برداشت و بی‌خیال رد کم دمپایی روی آن به محض دست بردن برای باز کردن پاکت وقتی فهمید یکی از همان پاکت‌نامه‌هایی است که با دست و یک برگه آچار درست شده و گوشه‌اش به رسم همیشه و انگار برای رمزگذاری بیشتر به داخل تا شده نفس‌هایش تندتر شد. گوشه‌ی لبش را گاز گرفت و بی‌خیال باز کردن آن را در کف دستش مچاله کرد.

— روشن؟؟؟؟ کجا موندی؟؟؟؟

صدای زهرا کل حیاط را برداشته بود و می‌دانست اگر تا چند ثانیه‌ی دیگر به داخل نرود او به حیاط می‌آید و با دیدن آن نامه بحث برایش جذاب‌تر از فیلم می‌شود و هر طور شده باید ته و توی ماجرا را در بیاورد پس به طرف خانه قدم تند کرد و نامه را همان‌طور مچاله شده در جیب گشاد مانتویش گذاشت و در فلزی خانه را جوری بست که صدای شیشه‌های شُل شده‌اش در خانه پیچید.

— اومدی؟ کی بود؟

شال و مانتو را همان‌جا روی صندلی کنار تلفن قدیمی رها کرد و پرده‌های حریر و سفید را که تنها عضو جدید خانه بودند کشید و دید خانه را کاملاً کیپ کرد.

— هیچی، فکر کنم نوه‌های آقای حسینی بودن زنگ زدن در رفتن.

— آه... اینا هم گودزیلان به خدا، ماماناشونم که یکی از یکی بدتر، یکی

نمی‌زنن تو گوششون که بچه بتمرگ سر جات!

نور که از خانه بیرون رفت برگشت و سر جای قبلی خود روی فرش قرمز و

قدیمی خانه نشست و باز هم حالش به هم خورد از این‌که همه چیز قدیمی بود.

— خونه رو چرا تاریک کردی؟

با حرص چیپسی درون ماست فرو کرد در دهانش گذاشت و گفت:

— این جووری بهتره، حس سینما می‌ده! پلی کن دیگه!

چند ماه قبل — زمستان ۱۳۹۵

کاوه یک دستش را درون جیب شلوارش فرو برد و با دست دیگر اول گرهی کراوات نقره‌ای رنگ را شل و بعد پلاکارت زده شده روی تاج گلی بزرگ را لمس کرد. با انگشت وسط و اشاره‌اش ضربه‌ای روی آن زد و سری تکان داد.

— نه خوشم اومد، عزتی؟

مردکت شلوارپوش پشت سرش قدمی جلو آمد و با ژست همیشه آماده به خدمت خود کنار او ایستاد.

— بله آقا؟

— بگو این تاج گلو بذارن ته سالن.

— چشم آقا.

قدمی دیگر پیش گذاشت و به ترتیب تاج گل‌های سفید رنگ را از نظر گذراند. بعضی‌ها به سرنوشت تاج گل پسندیده شده دچار و بعضی‌ها بدون این‌که کوچک‌ترین محلی به آن‌ها داده شود پشت سر رها شدند.

— عزتی؟

— بله آقا؟

— این مرتیکه صفایی نیومده و تاج گل فرستاده؟

— چرا آقا کاوه اومده بود. اتفاقا شما که ندیدیش فکر کرد بهش بی محلی کردین!

— بهتر، خیلی ازش خوشم نمی‌یاد. شرشو کم کن!

— چشم، هر چی شما بگید!

از پشت لب‌های بسته‌اش زبانی روی دندان‌ها کشید و با تکان دادن سر یک قدم دیگر رو به جلو برداشت و این بار با فرو کردن هر دو دستش در جیب تمام قد یک بار تاج گل بزرگ پیش رویش را ورنانداز کرد. با دیدن نام روی آن پوزخندی گوشه‌ی لبش نشست. پلاکارت سفید و بزرگ را با دو انگشت برداشت و روبه‌روی خودش گرفت.

— می‌بینی عزتی؟

عزتی دکمه‌ی وسط کتش را باز کرد و پلاکارتی که کاوه به طرفش گرفته بود را به دست گرفت و خیره‌ی جمله‌ی روی آن شد که نوشته بود:

(برای عرض تسلیت، از طرف شرکت توتونچی)

— خواستن که نظر شما رو بکشن طرف خودشون.

— کور خونده مرتیکه لاشخور، بده تاج گلشو بندازن بیرون!

قبل از این‌که عزتی چیزی بگوید با ضربه‌ای تاج گل را واژگون کرد و به طرف دیگر سالن قدم برداشت. جای جای خانه غرق رنگ سیاه بود و سکوتی که دیگر حالش را به هم می‌زد.

— سیمین؟؟ سیمین؟؟؟؟

زن چاق و کوتاه قد با پیشبندی که همیشه روی لباسش می‌بست به طرف او که در مرکز خانه دست به کمر ایستاده بود پا تند کرد و نفس نفس زنان گفت:

— بله آقا؟

نگاهی به لپ‌های سرخ‌شده‌ی زن انداخت و پاهای کوتاه جوراب پوشش که انگار اصلا برای دویدن ساخته نشده بودند.

— پس چه غلطی دارید می‌کنید از ظهر تا حالا؟ هنوز که خونه جمع و جور نشده، مگه نگفتم اول رومیزی‌ها جمع بشه نمی‌خوام دیگه رنگ سیاه ببینم.

— ببخشید آقا چشم، همین الان!

و بعد رو به دختری در آن حوالی داد زد:

— ملیح؟؟؟ ول کن شمع‌ها رو، مگه نشنیدی آقا چی گفتن؟ بجنب اول

رومیزی‌ها رو بردار.

دخترک بدون حرفی اطاعت کرد و سریع به سراغ کاری رفت که به او حواله کرده بودند. کاوه عصبی و ناراضی از این وضعیت دستی به صورتش کشید و همین که خواست به سوی دیگ برود سیمین دستپاچه به حرف آمد.

— می‌گم آقا، ببخشید...

ایستاد و با همان اخم‌های در هم شده نگاهش کرد و گفت:

— چیه؟!

— کلی غذا و حلوا و شیرینی و این‌جور چیزا مونده، بدم احمد آقا بیره برای کسایی که نیاز دارن.

عصبی‌تر از لحظاتی قبل گره‌ی ابروهایش را محکم‌تر کرد و سرش را تا نزدیکی گردن کوتاه سیمین پیش برد.

— این چیزا رو باید با من هماهنگ کنی؟

— ببخشید آقا آخه خانم حالش خوب نیست.

— نیست که نیست! هر غلطی می‌خوایید بکنید فقط تا دو ساعت دیگه این

خونه باید بشه خونه‌ی چهل روز پیش، فهمیدی؟

سمت چپ سالن، کنار شومینه نگاه کاوه به مینا افتاد. روی مبلی که همیشه جایگاه توتونچی بزرگ بود نشسته و به عکس پدرش خیره شده بود. در تمام این چهل روز در حد نیاز حرف زده و به اصرار سیمین غذا خورده بود و حالا هم مثل تمام طول مراسم به لبخند کم‌رنگ روی صورت مرد با موهای جوگندمیش خیره بود. او هم به عکس نگاه کرد. ابروهای بالا رفته و موهایی که همیشه به یک طرف مرتب شانه و کراواتی که فقط هنگام خواب از گردن او جدا می‌شد. ابهت توتونچی بزرگ حتی در عکس هم گریبانش را گرفت و باعث شد آب دهانش را به زور قورت دهد. پوزخندی تحویل نگاه خیره‌ی مرد قاب گرفته‌ی روبه‌رویش داد و در دل تکرار کرد که دیگر خبری از او نیست و در کمال بدجنسی از این موضوع خوشحال شد. مبل روبه‌روی مینا را پر و تا جایی که می‌توانست گره‌ی کراوات نقره‌ای رنگی که از آن متنفر بود را شل کرد.

— مهمونا خیلی وقته رفتن، برو تو اتاق استراحت کن.

توقع نداشت جوابی از او بگیرد که همچنان میخ صورت زیر خاک رفته‌ی پدرش بود. خودش را روی مبل جلو کشید و بیشتر به چهره‌ی او خیره شد. زیر چشم‌هایش گود افتاده بود و حلقه‌ی کبود دور آن‌ها با سرخی درونشان تضادی ترسناک به وجود آورده بود. رنگ مشک‌ی به هیچ وجه به صورتش نمی‌آمد و حالا به خاطر رنگ پریدگی که داشت شبیه روح‌هایی بود که تازه سر از قبر بیرون آورده بودند.

— مینا؟؟؟ دارم با تو حرف می‌زنم!

— شنیدم چی گفتی.

صدای تحلیل رفته و بی‌جان‌ش انگار از ته چاه به گوش می‌رسید. با این حال